

# Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

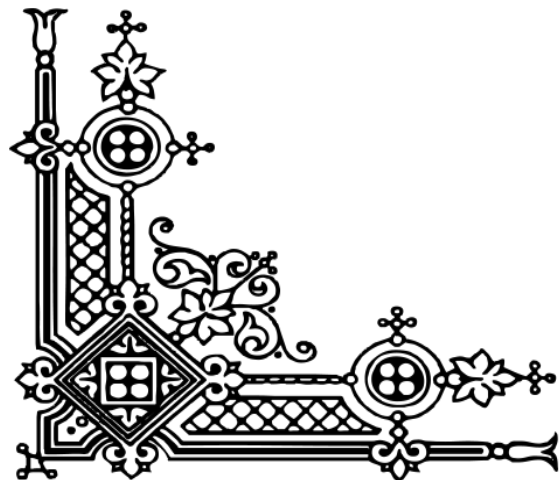
مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

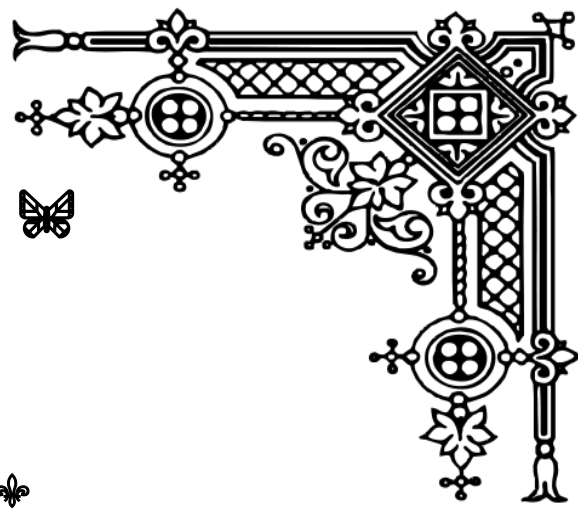
لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت [myanimes.ir](http://myanimes.ir)

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



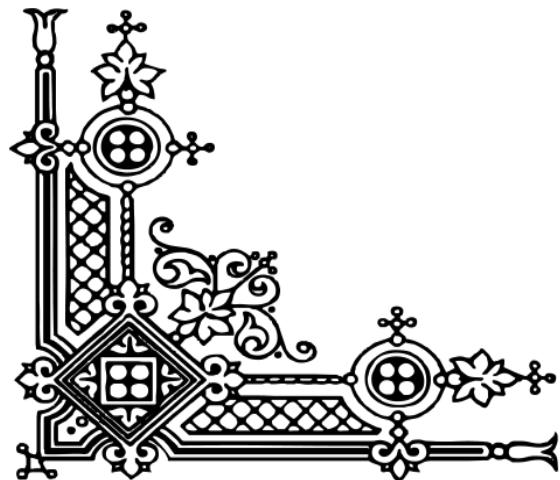


✧ کتاب دوم - شاهزاده ای که خدایان را خوشنود کرد!

✧ آرک شیان - له فصلهای 58 تا 88

## فصل 66

آنکه عروج میکند انسان است و آنکه سقوط میکند نیز انسان است.





شیه لیان سرش را چرخاند و پرسید: «منظورت چیه؟»

«بچه شرورهای بی خانمان پایتخت توی یه گروه هستن و اونا همیشه میان اطراف

محلّه ما و غذا میخوان ... من همه شونو میشناسم ولی تا حالا این بچه رو ندیدم!»

بچه به موچینگ خیره شد و هیچ چیزی نگفت. فنگشین که بطور کل آدم دیرباوری بود

گفت: «اونوقت میان از کی تقاضای غذا میکنن؟ تو؟ بعد تو هم بهشون غذا میدی؟»

موچینگ به او نگاه کرد و گفت: «اگر همش اصرار کنن و آویزونم بشن دیگه چاره ای

نیست اینکارو میکنم»

فنگشین که ابدًا نمیتوانست این موضوع را باور کند تنها به یک «اوه!» اکتفا کرد.

شیه لیان با تماشای مکالمه آنها خنده اش گرفته بود. موچینگ ادامه داد: «ضمناً، روی

لباسش جای دوخت و دوز هست ... باتوجه به شکل سوزن دوزیش مشخصه که یه آدم

بالغ اخیراً لباسشو رفو کرده ... پس حداقل یکی که سنش زیاد باشه تو خونشون هست...

موقعیت خانواده ش احتمالاً چندان خوب نیست ولی این بچه گدا نیست!»

طبیعتاً شیه لیان به جزئیاتی مانند رفو شدن یا تعمیر کردن لباس بچه دقت نکرده بود

چه برسد به اینکه فکر کند این کار یک آدم بزرگسال بوده است اما موچینگ یکی از

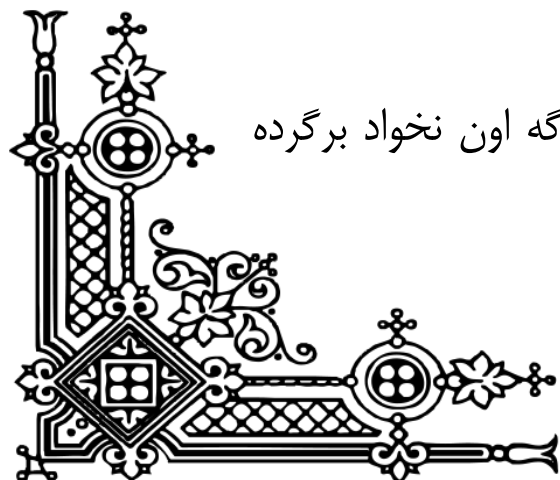
خدمتکاران عمارت مقدس بود و در خانه هم همه جور کاری انجام میداد پس وقتی شیه

لیان نیز با دقت نگاه کرد به حرفهای او رسید. او از بچه پرسید: «هیچ آدم بزرگی تو

خونتون دارین؟»

بچه سرش را تکان داد ولی موچینگ گفت: «حتماً هست اگه اون نخواد برگرده

ممکنه خانواده ش به حد مرگ نگرانش باشن»





«نه، نیست...هیچ کسی نیست!» بچه گریه کنان این حرف را زد.  
صدایش جوری بود انگار می ترسید که برگردد او دستانش را بطرف شیه لیان  
دراز کرد.

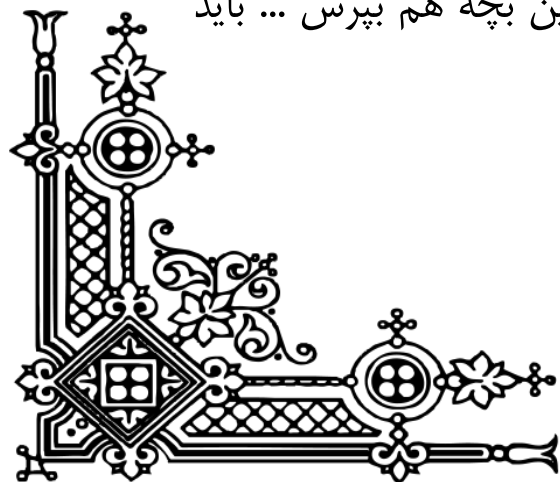
او هنوز غرق گل و خون بود و فنگشین اصلا دیدن این منظره را طاقت نمی آورد:»  
بچه، تو داری چه غلطی میکنی؟ اون موقع اوضاع اضطراری بود چیزی نگفتم ولی الان  
دیگه نباید حالت بشه؟ ایشون شاهزاده س .... شاهزاده...متوجه شدی؟!»

بچه دستانش را جمع کرد و به عقب برگرداند اما همچنان به شیه لیان خیره مانده بود:»  
تو خونه دعوا کردن و منو انداختن بیرون ... من خیلی وقته دارم راه میرم ولی جایی  
نداشتم برم!»

آن سه بهم نگاه کردند. پس از دقایقی فنگشین گفت: «خب، حالا چی؟»  
یکی از پزشکان سلطنتی پیشنهاد داد: «اگر اعلی حضرت دچار مشکل میشن میتونین اونو  
همینجا توی کاخ نگهدارین چند نفر از خدمتکارها رو میزاریم مراقبش باشن!»

شیه لیان کمی فکر کرد بعد «هممم» کنان سرش را تکان داد.او می ترسید چیرونک  
بی خیال موضوع نشده و دزدکی برای خرابکاری بیشتر بسراغ بچه بیاید: «هر جور می  
بینم بنظرم میرسه بهتره تا وقتی زخماش درمان میشن خودم مراقبش باشم ... بدبختانه  
بنظر میاد خانواده ش نمیتونن ازش مراقبت کنن... فنگشین وقتی رفتی از اون غرفه  
دارهایی که آسیب دیدن سوال و جواب کنی درباره والدین این بچه هم پیرس ... باید  
بهشون خبر بدیم تا نگران نشن!»

«باشه» فنگشین سرش را تکان داد.





یک دستش هنوز در تسمه مخصوص بسته شده بود اما دست سالمش را دراز کرد تا بچه را با یقه اش بلند کند. شیه لیان خنده ای کرد و گفت: «تو زخمی هستی نمیخواه اینکارو بکنی!»

هرچند فنگشین کوتاه نمی آمد: «یکی از دستام شکسته اون یکی که سالمه ... اگه هر دو تا دستام میشکست میتونستم با دندون یقه شو بگیرم و بیارم تا کوهستان!»

موچینگ چشمانش را چرخاند و گفت: «بی خیالش من نگهش میدارم!»

همین که او یک قدم به جلو نهاد بچه از روی تخت پرید و گفت: «خودم میتونم راه برم!»

نارضایتی کوبیده شده در صورتش از هر حرف و صدایی بلند تر بود و باعث شد موچینگ خشکش بزند حال نمیدانست باید چه کار کند این بچه پنج تا از دنده ها و یک پایش شکسته بود اما هنوز به اندازه یک اژدها توانایی داشت. شیه لیان حقیقتا خنده اش گرفته اما در عین حال نگران هم بود.

او گفت: «اینطوری راه نرو!» پس خم شد و خودش او را بغل کرد.

هر سه همراه با بچه از کاخ رفتند. از آنجا که چیرونک در شهر آشوب زیادی بپا کرده و به مردم شهر آسیب زده بود برخی غرفه دارها و بساط فروشی های کنار خیابان اجناسشان را از دست داده بودند یا لوازمشان خرد شده بود شیه لیان شدیداً احساس گناه میکرد و رویش را نداشت که با مردم رو در رو شود پس از کوچه های خیابان های پشتی شهر استفاده کردند. در همه مسیر بچه کاملاً رام و مطیع در آغوش شیه لیان مانده بود. آنها به او گفته بودند ساکت باشد او نیز صدایش در نمی آمد.





فنگشین به او خیره شده و گفت: «این بچه دیروز با لگد زد تو پای من ولی الان بینش ..خوب میدونه چجوری با جریان پیش بره!»  
 موچینگ گفت: «خب ایشون شاهزاده اس و البته که مردم بیشتر از هر کسی دوستش دارن!»

بنابه دلایلی با اینکه حرفهایش معنای خوبی داشت ولی کلماتی که بکار میگرفت حس خوبی به آدم نمیداد فنگشین گفته او را قبول نداشت. او پس از مدتی راه رفتن باز گفت: «نه من هنوزم حس میکنم نباید کسی اعلی حضرت رو ببینه که یه بچه به بغل گرفته!»  
 شیه لیان پرسید: «مشکلش چیه؟»

فنگشین هم گفت: «شما شاهزاده ولیعهد هستی!» وقتی این حرف را زد نگاهی به یک چرخ دستی زهوار در رفته درون کوچه انداخت و ادامه داد: «بچه رو بنداز تو گاری بزار بکشیمش!»

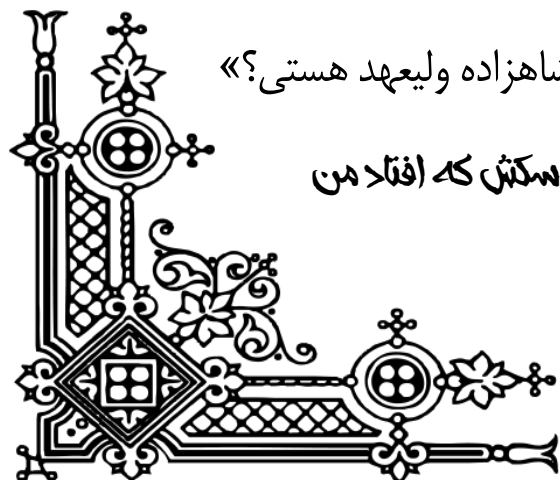
موچینگ نیز بلافاصله گفت: «بزار همین الان بگم که من اونو تا کوهستان نمیکشم بالا!»

فنگشین نیز جواب داد: «کسی از تو نخواست!» او دست دراز کرد تا بچه را از آغوش شیه لیان درآورد و بچه دوباره شروع به تقلا و مبارزه کرد.

شیه لیان گفت: «بی خیال، فراموشش کن ... شاید کسی به اون گاری نیاز داشته باشه!»  
 در این موقع کسی در آن نزدیکی با صدایی بلند گفت «شما .... شاهزاده ولیعهد هستی؟»

کس دیگری هم فریاد کشید: «آره آره آره! این خود شاهزاده من! ماسکش که افتاد من

صورتشو با همین دو تا پیشمای خودم دیرم!!! خود خودش!»





«بگیریدش!»


هر سه یخ بستند و برای لحظاتی صدای ضربان قلب خود را هم نمی شنیدند. گرچه شیه لیان معتقد بود اتفاقات درون رژه آسمان چندان هم مهم نبوده اند ولی بنظر میرسید بقیه اینطور فکر نمیکنند. کوتاه شدن مراسم رژه جنگجوی خشنودکننده خدایان میتواندست یک نشانه شوم باشد اشراف سعی میکردند اصلا درباره ش حرف نزنند و زمانی که هیجان اولیه کنار میرفت و حقیقت را می دیدند مردم با شگفتی سعی میکردند معنای آن را درک کنند و احتمالا بخشی در کارشان نبود. بعلاوه آشوب و شری که پیرونک در خیابانها درست کرد قطعا غرغرها و شکایات را بیشتر میکرد. پس اگر الان محاصره میشدند همه چیز خیلی بد پیش میرفت.

موچینگ بدون اینکه فکر اضافه ای کند او را چسبید و فریاد زد: «فرار کن، اعلی حضرت!»

فنگشین نیز گاری را می کشید و میگفت: «اعلی حضرت من یه دستم شکسته نمیتونم جلوی هجوم مردم رو بگیرم... برو!!»

هرچند بیرون کوچه ها نیز پر از مردمی بود که با چهره هایی هیجان زده مسیر ها را بسته بودند آن چهار نفر راهی برای فرار نداشتند با چشمانی که از شگفتی و هراس باز شده بود محاصره شدند. شیه لیان با خود فکر کرد: «اگه چیزی شد باید بزارم هر قدر میخوان کتکمون بزنن و باهاشون هم نجنگیم!»

هرچند در نهایت شگفتی از میان آن جمعیت درهم و بسیار زیاد هیچ کسی برای حمله جلو نیامد. بلکه دستهایی به طرفش آمدند و تشویق کنان او را به هوا پرتاب میکردند: «اعلی حضرت!!»





آنان شیه لیان را بارها به هوا پرتاب کردند اما او هنوز آرام و بی حرکت مانده بود. مردم فریاد میکشیدند: «اعلیٰ حضرت، پرشی که تو رژه خیابان خدایان داشتی خیلی تماشایی بود!»

یکی دیگر بلند بلند میگفت: «عجیب پرش بی نظیری بود ... واقعا واقعا فکر میکردم خود امپراطور خدایان اومده به زمین ...! مو به تنم سیخ شد!»

یکی دیگر تایید کنان میگفت: «سرورم، خوب کردی اون بچه رو نجات دادی! جون آدمیزاد که فرقی نداره اونا فکر میکنن بچه های ما بدبخت بیچاره ها آدم نیستن؟ اگه منم بودم همینکارو میکردم!»

یکی دیگر غرید: «درسته! امروز یه کسایی داشتن درباره خراب شدن مراسم حرف میزدن ولی من یکی اصلا جلوشون کوتاه نیومدم... اگه یه اشراف زاده یا یه آدم پولدار سقوط میکرد هم همینو میگفتن؟ سرورم، تو به حرفاشون محل نده!»

«اعلیٰ حضرت تنها کسیه که به ما اهمیت میده...»

آن احساس گناه اولیه از دل شیه لیان رفت ابتدا این همه تعریف را لایق خود نمیدانست و بعد به آرامی او هم تحت تاثیر چهره های شاد اطرافش قرار گرفت. جمعیت اطراف شیه لیان دائم بیشتر و بیشتر میشد و وقتی به خیابان اصلی رسیدند بقیه مردم هم به آنان ملحق شدند. فنگشین، موچینگ و آن بچه به کناری رانده شده و خیلی دورتر از او افتادند و نمیتوانستند از مانع مردم رد بشوند و تنها میتوانستند همراه این رژه مردمی راه بروند. این گروه مردم اصلا از آن جمعیت حاضر در روز رژه کمتر نبود...هربار که شیه لیان میخواست از میان آنان خارج شود دوباره او را به میان جمعیت کشانده و به هوا پرتابش میکردند و انگار این کار پایان نداشت.







بنظر شیه لیان این موضوع بسیار بامزه و اطمینان بخش بود او  
پیش خودش فکر میکرد: «انگار نظر مردم و گوئوشی خیلی باهم فرق داره ...  
بنظر میرسه من درست میگفتم!»

وقتی به پایین کوه تایسانگ رسیدند خورشید به روشنی می درخشید و سرخ بود.  
از دروازه های بزرگ کوهستان که گذشتند در مسیر سنگی، شماری از شاگردان و  
تهذیبگران که آب و هیزم را بالا می بردند به شیه لیان درود فرستادند اما بیشترشان با  
شگفتی به آن گاری که همراه خودشان میکشیدند نگاه میکردند. فنگشین دقیقا ظاهر  
یک گاو نر سیاه قدرتمند را داشت که با یک دست گاری را میکشید. شیه لیان و موچینگ  
ابتدا لبخندهای تردید آمیزی بر لب داشتند و بعد دیگر توجهی نکردند.

درختهای افرا بی پایان بودند و چرخ گاری به آرامی حرکت میکرد. همانطور که راه  
میرفتند شیه لیان از پشت گاری را هل میداد. احساس خوبی داشت و از بچه سوال می  
پرسید: «کوچولو، اسمت واقعا چیه؟ هونگ چی؟»

بچه به او نگاه کرد و با صدای آرامی گفت: «من... اسم ندارم!»

شیه لیان شوکه شد: «مادرت واسه اسم نداشته؟!»

بچه سرش را تکان داد: «مادرم مرده!»

شیه لیان برایش ناراحت شد: «خب مامانت چی صدا میکرده؟»

بچه با کمی تردید جواب داد: «هونگ-هونگر!»<sup>۱</sup>

شیه لیان لبخندی زد: «چه اسم خوشگلی خب منم از حالا اینطوری صدا میزنم»

هونگ-هونگر یعنی پسر کوچولوی قرمز من ... یا قرمز کوچولو<sup>۱</sup>





بنظر میرسید هونگ هونگر وقتی آنان با هم حرف میزدند خجالت میکشید برای همین سرش را پایین می انداخت. خورشید که کاملاً غروب کرد چراغ های سراسر عمارت مقدس در کوهستان روشن شدند. روشن ترین قله، قله جنگجوی اعظم بود.

در بالای آن قله و درون تالار بزرگ مانند روز روشن بود. نور ها مانند ستارگان می درخشیدند و شیه لیان با تماشای آنان آهی کشید.

آن آه از روی ناراحتی نبود بلکه بخاطر آن منظره زیبا و باشکوه بود... درون تالار انگار نور فانوسها بی پایان و ابدی بود. هر فانوس، دعاها و آرزوهای یکی از عبادت کنندگان را با خود داشت. هرچه فانوس ها و چراغ های درون معبد خدا بیشتر بودند آن خدا قدرتمندتر میشد. پیشکش کردن یک فانوس تالار رزم اعظم عمارت مقدس بسیار سخت بود حتی اگر میخواستی آن را با هزاران سکه طلا بخری.... توانگری، قدرت، مهارت، اشتیاق، وابستگی نیاز داشت ... هر شخصی برای ورود به این تالار و پیشکش کردن نور باید یکی از این پنج شرایط را دارا میبود اما افراد زیادی در دنیا بودند که هیچ یک از این پنج عامل را نداشتند.

آن چهار نفر به تالار رزم اعظم خیره مانده بودند که مثل خورشید میدرخشید چهره و ظاهر همه شان با هم فرق داشت. تا اینکه صدای آشنایی به گوششان رسید: «اعلی حضرت!»

شیه لیان سرش را چرخاند و دید جوانی با سرعت به طرفشان می آید. بنظر میرسید او شاگرد نگهبان عمارت سیژیانگ باشد. شیه لیان ظاهر خود را درست کرد.

«برادر-ژو اینهمه عجله برای چیه!؟»





برادر ژو متوجه موچینگ بود که پشت گروه قرار داشت یکه ای خورد ولی موقع حرف زدن وانمود کرد او را نمی بیند: «گوئوشی مدتی هست که شما رو احضار کردن ... ایشون توی تالار رزم اعظم منتظرتون هستن!»

شیه لیان از شنیدن این حرف شوکه شد ولی بیاد آورد که احتمالاً این موضوع بخاطر حادثه رخ داده در مراسم رژه آسمانی باشد پس گفت: «خیلی خب، ممنونم برادر!»

شیه لیان از فنگشین و موچینگ خواست تا همراه هونگ هونگر به عمارت خودش برگردند و او نیز بطرف قله جنگجوی اعظم رفت.

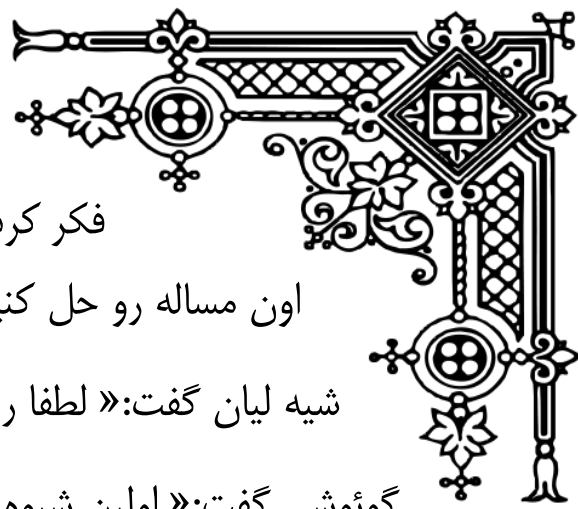
بیرون تالار بزرگ ابرهای متراکمی ناشی از سوختن بخور و دود آن ایجاد شده و سراسر عمارت را فراگرفته و منظره ای رویایی خلق کرده بود. در هر طرفی که ظرفهای بخور قرار داشتند فانوس های روشن در هوا آویزان بودند و به حالتی منظم دیواری از فانوسها را ایجاد کرده بودند. نام تمامی اهدا کنندگان چراغ ها و فانوسهای ابدی رویشان حک شده بود. فانوس های پیشکش شده درون تالار رزم اعظم از هر تالار دیگری زیباتر و نورانی تر بودند.

درون آن معبد بزرگ گوئوشی درحال اهدای بخور به ساحت مجسمه خدای امپراطور آسمانی بود. سه معاون دیگرش نیز پشت سر او درحال سجده برای خدا بودند. شیه لیان تا وارد آنجا شد سرش را کج کرد و گفت: «گوئوشی»

گوئوشی پیش از اینکه به طرف او بیاید مراسم را کامل کرد بعد با ژستی به شیه لیان فهماند تا نزدیک بیاید و شیه لیان وقتی به آنجا رسید چوب بخوری را برداشت پس از ادای احترام صمیمانه به جانب پروردگار آن را روشن کرد.

کمی بعد گوئوشی بالاخره به سخن درآمد: «سرورم چهارتای ما خیلی





فکر کردیم ... درباره مراسم رژه آسمانی فقط یک راه داریم تا بتونیم  
اون مساله رو حل کنیم!»

شیه لیان گفت: «لطفا راه حلتون رو به من هم بگین گوئوشی»

گوئوشی گفت: «اولین شیوه اینه - اون بچه ای که مراسم رژه رو مختل کرده پیدا و یه  
مراسم برپا کنیم... و به مجازات این اخلال یکی از پنج حواس اون رو مهر کنیم!»

قسمت بعدی: **آنکه عروج میکند انسان است و آنکه سقوط میکند نیز انسان است.**

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

